

به نام خدا

آفتاب کاران

و سایر کشاورزان سرزمین شرق میانه

نوشته پویا پیرحسینلو

نقش‌ها:

فریدون دیوانی	۷۵ ساله
ژوزفین	پرستار - ۲۵ ساله
کشیش	۲۸ ساله
گندم	همسر فریدون - ۲۵ ساله
ابراهیم	۲۸ ساله - دوست فریدون
دادستان	۴۰ ساله
علی اصغر فراهانی	۳۱ ساله
نارگل	۲۷ ساله
پویا	-

نقش‌های کودک:

پادشاه (کلادیوس)	۱۰-۱۲ ساله
ملکه (گرتروود)	۱۰-۱۲ ساله
پولونیوس	۱۰-۱۲ ساله
افلیا / نینا	۱۰-۱۲ ساله - هر دو نقش را یک بازی‌گر بازی می‌کند
هوراشیو	۱۰-۱۲ ساله

صدای پویا: صحنه پر از تاریکی است. پر از خلوتی و سیاهی. فقط یک تخت ساده در گوشه‌ی صحنه دیده می‌شود، که فریدون را سخت در آغوش گرفته است. نور می‌آید. فریدون از کابوسی به کابوسی می‌گریزد.

فریدون: ای فرشتگان آسمان! ای زمین! دیگر چه را بگویم؟ جهنم را هم؟ تف! آه! خاموش باش، آرام باش ای قلب من! و شما ای عضلات من ناگهان پیر و فرتوت نشوید! نیرومند باشید و جسم مرا نگاه بدارید! ترا فراموش نکنم؟ آری، ای روح بیچاره.

... اما ای زن نابکار! ای پست فطرت، تیو پست فطرت ملعون متبسم! خوب است در دفتر یادداشت‌های خود بنویسم که شخص ممکن است شب و روز تبسم بکند و در همان حال رذل و تبه‌کار باشد. لااقل یقین دارم که در اینجا چنین چیزی ممکن است.

[هوراشیو وارد می‌شود.]

هوراشیو: چه شده است قربان؟

فریدون: آه، خیلی عجیب بود!

هوراشیو: آخر تفصیلش را بگوئید چه شده قربان؟

فریدون: نمی‌گویم، شما آن را بروز خواهید داد.

هوراشیو: قربان، به آسمان قسم من چنین کاری نخواهم کرد.

فریدون: در اینجا هیچ رذلی نیست که ... پست فطرت نباشد.

هوراشیو: قربان لازم نبود روحی از قبر سر بر آورد و این امر واضح را برای ما توضیح بدهد.

فریدون: از اینکه حرف‌های من موجب دلخوری شما شده است متاسفم.

هوراشیو: قربان کسی دلخوری ندارد.

فریدون: چرا هوراشیو. میدانم خیلی مایل هستید بدانید که میان من و او امشب چه گذشت. ولی هر طوری که برایتان ممکن باشد، این میل را از خود برانید. زیرا من نخواهم گفت. و حالا رفیق عزیز، شما را به شرافت سربازی و به پیمان دوستی قسم می‌دهم، یک خواهش کوچک دارم و استدعا می‌کنم آن را بپذیرید.

هوراشیو: هر فرمایشی باشد، قربان، اطلاعات خواهم کرد.

فریدون: آنچه امشب دیدید هرگز فاش نکنید.

هوراشیو: قربان، فاش نخواهم کرد.

فریدون: قسم بخورید.

هوراشیو: به ایمان خودم سوگند، افشا نخواهم کرد.

فریدون: به شمشیر من قسم بخورید.

هوراشیو: به شب و روز قسم می‌خورم.

فریدون: هان ای هوراشیو، من شاید صلاح بدانم که بعد ازین رفتار عجیبی پیش بگیرم. حال سوگند یاد کن که رفتار من هر قدر هم عجیب و غیر عادی باشد، وقتی که شما در چنین مواقعی مرا می‌بینید، چیزی به روی خود نیاورید. مثلاً بازوهایتان را، اینطور، در هم نیندازید، یا سرتان را اینطور، تکان ندهید و حرف‌های کنایه دار نزنید، مثلاً نگوئید «بلی، بلی، ما می‌دانیم موضوع از چه قرار است» سوگند یاد کنید ...

کشیش: «جان»... جان... آقای جان... آقای جان... آقای جان... جان...

[کشیش وارد می‌شود.]

کشیش: آقای جان؟

فریدون: خب؟

کشیش: خب!؟

فریدون: خب، یعنی خودتو معرفی کن تا من ببینم کی هستی که فکر می‌کنی حق داری منو اینجوری صدا کنی؟

کشیش: کشیش ده‌کده‌ام آقا.

فریدون: دیکون؟

کشیش: نه من یک کشیش کاملم، و مسئولیت کلیسای ده‌کده با من.

فریدون: آهان! واسه همینه که تو یه الف بچه‌ی ... گفتم چند سال ت بود؟

کشیش: نگفتم هنوز.

فریدون: خب!-

کشیش: من ۲۸ سالمه.

فریدون: واسه‌ی همینه که تو یک الف بچه ۲۸ساله، سرتو می‌ندازی پایین و می‌ری هر جا که دلت بخواد. چون الان دیگه یه کلیسا واسه‌ی خودت داری.

کشیش: من قصد نداشتم که ...

فریدون: قصد نداشتی؟ به هر حال یه قصدی داشتی که اومدی این جا و مزاحم من می شی. و الانم قصدتو سریع تر می گی و از این جا می ری چون من هیچ دل خوشی از شماها ندارم.

کشیش: گرچه از ادب به دور حرف می زنید، ولی ...

فریدون: ولی ...

کشیش: ولی من می مونم چون وظیفه ی من کمک به آدمهایی مثل شماست. الان هم می تونیم همین جا شروع کنیم و یا اصلن بریم و در فضای باز با هم قدم بزنینم.

[چند لحظه سکوت می شود.]

کشیش: آخرین باری که اعتراف کردید کی بوده؟

فریدون: چرا باید اعتراف کنم؟

کشیش: آآ... اعتراف به گناهان، انسان رو آروم می کنه.

فریدون: من ناآرومم؟ اون وقت تو، یه الف بچه ی ... گفتی چند سال ت بود؟

کشیش: ۲۸ سال.

فریدون: اون وقت تو یه الف بچه ی ۲۸ ساله می خوای منو آروم کنی؟

کشیش: من نه. خداست که به شما آرامش می ده.

[پرستار وارد صحنه می شود. انگار از روی نوشته، اسم جان را می خواند.]

پرستار: جان عزیز! وقت داروهات... پدر همه چیز مرتبه؟

کشیش: مرتب می شه.

فریدون: اا! صبح به خیر ژوزفین! خوبی تو؟

پرستار: ممنونم. تو خوبی؟

فریدون: آره. منم خوبم. امروز خیلی خیلی خوبم. و تو چه قدر امروز جذاب شدی!

پرستار: ممنون جان، داروهات! ...

فریدون: ساعت چنده مگه؟

پرستار: ۱۰ صبح.

فریدون: || ۱۰ شد ساعت؟! باشه. [از جایش بلند می‌شود.] وایسا! بذار این پنجره رو باز کنم من! بوی بهار بییچه توی اتاق. آدم زنده می‌شه. این سرمای اول صبح که رد می‌شه، پنجره رو باید باز کرد هوا عطر بگیره.

[فریدون به سمت پنجره حرکت می‌کند دیالوگش را می‌گوید تا جایی که دوباره کشیش را ببیند ...]

فریدون: اون وقت تو یه الفبیچه‌ی ۲۸ ساله می‌خوای منو آرام کنی؟

کشیش: من نه. آقا عرض کردم که ...

فریدون: تو چی عرض کردی آقا؟

کشیش: خداست که به انسان آرامش می‌ده.

پرستار: جان عزیز! وقت داروهات...

فریدون: صبح‌به‌خیر ژوزفین! خوبی تو؟

پرستار: ممنونم. تو خوبی؟

فریدون: آره. منم خوبم. امروز خیلی خیلی خوبم. و تو چه قدر امروز جذاب شدی!

پرستار: ممنون جان، داروهات! ...

فریدون: ساعت چنده مگه؟

پرستار: ۱۰ صبح.

فریدون: || ۱۰ شد ساعت؟! باشه. [از جایش بلند می‌شود.] وایسا! بذار این پنجره رو باز کنم من! بوی بهار بییچه توی اتاق. آدم زنده می‌شه. این سرمای اول صبح که رد می‌شه، پنجره رو باید باز کرد هوا عطر بگیره.

[فریدون به سمت پنجره حرکت می‌کند دیالوگش را می‌گوید تا جایی که دوباره کشیش را ببیند ...]

پرستار: جان عزیز! وقت داروهات.

فریدون: ژوزفین؟ تویی؟ | صبح‌به‌خیر.

پرستار: صبح‌به‌خیر جان، خوبی؟

فریدون: اوه! خیلی خوبم. امروز یکی از بهترین روزهای منه.

پرستار: و الان باید داروهاتو بخوری که بهتر بشی.

فریدون: ساعت چنده؟

پرستار: ۱۰ صبحه.

فریدون: ساعت ۱۰ و من باید دارو بخورم چرا؟

پرستار: چون حالت بهتر بشه؟

فریدون: و این آقای جوان هم باید دارو بخوره؟

پرستار: چرا؟

فریدون: که حالش بهتر بشه.

پرستار: نه جان! این آقا بهتره.

فریدون: پس نیازی به اینجا بودن و مراقبت تو نداره. آقا شما حال تون بهتره. می تونید از این جا برید بیرون.

کشیش: آقای جان! من برای کار دیگه ای اومدم این جا.

فریدون: چه کار دیگه ای؟

کشیش: من اومدم به شما کمک کنم.

فریدون: من از تو کمک خواسته بودم؟ من با این موهای سفیدم از تو یه الف بچه ی ... گفتمی چند سال ت بود؟

کشیش: ۲۸ سال.

فریدون: تو یه الف بچه ی ۲۸ ساله ی ...

پرستار: جان داروهات. [داروهای فریدون را می دهد و از صحنه خارج می شود.] سر می زنم به هتون.

فریدون: می بینی بچه؟! حرف زدن با ژوزفین هم شده دل خوشی ما سر پیری. نخوایم هم مجبوریم که بازی کنیم تا زمان یه

جورایی بگذره.

کشیش: یعنی شما فراموشی ندارید؟

فریدون: فراموشی؟ چه حرف هایی می زنی تو! ... ۱. خب فکر می کنه منم پیرمدم دیگه. بیش تر پیر که می شن، خرفت می شن،

آلزایمری می شن، چروک می شن. همه این جور ی ان. ۲. خب فکر می کنه منم پیرمدم دیگه. بیش تر پیر که

می شن، خرفت می شن، آلزایمری می شن، چروک می شن. همه این جور ی ان. ۳. خب فکر می کنه منم پیرمدم

دیگه. بیش تر پیر که می شن، خرفت می شن، آلزایمری می شن، چروک می شن

کشیش: ولی کار شما هم درست نیس که بخواید سر کارمون بذارید.

فریدون: اوه! بین بچه! تو چون لباس مشکی به و چون یقه تو سفت می‌بندی، پیش خودت فکر می‌کنی همه چیز بهت مربوط می‌شه؟ یا شخص خاصی مثلن اسقف اعظم وقتی می‌زده روی شونه‌ها بت گفته که حق داری تو همه چیز فضولی کنی؟

کشیش: من... خانم پرستاری یعنی از مرکز با من تماس گرفته بودن و گفتن که شما درخواست کشیش داده بودید...

فریدون: من که مسیحی نیستم.

کشیش: بله؟

فریدون: من که مسیحی نیستم.

کشیش: پس چی هستید؟

فریدون: هرچی، چه فرقی می‌کنه؟

کشیش: چند وقته که از دین خارج شدید؟

فریدون: من ایرانی‌ام و اون‌جا اکثر آدم‌ها از اول مسیحی نیستن و نیازی نیست که خارج بشن.

کشیش: اوه! ولی چه قدر خوب دارید انگلیسی حرف می‌زنید. اصلن نفهمیدم یه خارجی هستید.

فریدون: به خاطر این‌که... گفتم چند سال ت بود؟

کشیش: ۲۸.

فریدون: به خاطر این‌که بیش از سن توئه که من این‌جام و این‌جا برای من خارج نیست. همین‌طور که اون‌جا داخل نیست. و اصلن من درست نمی‌فهمم تو می‌خوای درباره‌ی چی حرف بزنی؟ مسخره اس که هی وایسی یه طرف و به اون طرفی‌ها بگی، اون طرفی و اون طرفی‌ها به تو بگن، هووی اون طرفی عوضی.

کشیش: و حالا که انگار حال تون بهتره و سوال‌های من رو جواب می‌دید، می‌تونم بپرسم چرا خواستید من پیام این‌جا؟

فریدون: قطعاً نه.

کشیش: آقای نش.

فریدون: من خواستم تو بیای این‌جا؟

کشیش: عرض کردم، از مرکز با من تماس گرفتن که پیام.

فریدون: خب من از تو خرچوسونه‌ی سیاه عذرخواهی می‌کنم و خواهش می‌کنم زودتر گورتو گم کنی...

کشیش: با من تماس گرفتن و از طرف مرکز خواستن که سه روز یعنی امروز، فردا و پس فردا البته به خواست شما پیام این جا و حتا هزینه اش رو هم به کلیسا پرداخت کردن، پس دیگه اصلن فرقی نمی کنه که...

فریدون: اوه، اوه ...

[فریدون که به خودش می پیچید، سریع به سمت دست شویی می رود. کشیش با پازل روی میز کمی بازی می کند. چندتایی را بر می دارد و نگاه می کند. در صحنه ی نمایش دیگری آغاز می شود. علی و نارگل در طول نمایش به صورت نامنظم وارد صحنه می شوند و از صحنه خارج می شوند. آنها متوجه آدم های این نمایش نیستند و در دنیایی دیگر زندگی می کنند.]

نارگل: می ری علی؟

علی: نباید برم؟

نارگل: و من باید مثل همه ی زن های ترسوی توی قصه به پات بیفتم و التماس کنم که نری؟

علی: و من باز برم.

نارگل: تو می ری.

علی: می رم چون رفیقم منتظره که پیام.

نارگل: و کشته می شی.

علی: کشته می شم.

نارگل: نه اون روز. اون روز با بقیه ی رفیق ها نجاتش می دید. پاسگاه رو می گیرید و بعدش فرار می کنید توی جنگل.

علی: جنگل خونه ی ماست.

نارگل: هوشنگ زخمی می شه. وسط کوهید.

علی: این جا کوه و جنگل یکی ان.

نارگل: باید از کوه برید پایین که جون این یکی رفیق ام نجات بدید.

علی: باید یه فکری براش بکنیم.

نارگل: می رید پایین، توی یه ده.

علی: ده‌ها همیشه کدخدا دارن.

نارگل: کدخدا، تو و بقیه رو لو می‌ده. میان دنبال تون. شبونه. دست‌هاتون بسته اس. می‌برنتون. صبح زود اعدام تون می‌کنن. و انگار نه انگار. تو مردی علی. کاش جنازه‌ات رو به ما پس می‌دادن! اون وقت بزرگ روی سنگ قبرت می‌نوشتیم، علی اصغر فراهانی! همین.

علی: این همه‌ی کاری‌یه که من می‌تونم انجامش بدم.

نارگل: این همه‌ی کاری‌یه که تو می‌تونی انجامش بدی. پس برو علی! ناراحت من نباش! من ناراحت تو نیستم.

[فریدون از دست‌شویی خارج می‌شود. بی‌تفاوت به سمت تخت می‌رود و می‌خوابد. کشیش چند لحظه منتظر می‌ماند. سپس به سمت فریدون می‌رود و آرام صدایش می‌کند.]

کشیش: آقای نش! آقای نش! آقای نش! ...

فریدون: بله. شما؟

کشیش: من، کشیش دهکده هستم. تا چند لحظه‌ی پیش داشتیم با هم صحبت می‌کردیم.

فریدون: کی شما رو راه داده به منزل من.

کشیش: آقای نش. من کشیش...

فریدون: منم حتمن پاپ شانزدهم. از خونه‌ی من گم شو برو بیرون آقا. وسط تهران دهکده‌اش کجا بود که تو بخوای

کشیش اون قبرستون باشی؟! گندم! گندم! این مرتیکه چه‌طوری اومده تو؟ ...

[پرستار وارد می‌شود، کشیش و فریدون را از هم جدا می‌کند.]

پرستار: پدر! مشکلی پیش اومده؟ [به سمت فریدون می‌رود و او را می‌خواباند.]

کشیش: من درست متوجه نیستم ایشون ...

پرستار: اوه پدر! من واقعن عذرخواهی می‌کنم بابت اتفاقات افتاده، وضعیت خاص آقای جان نش رو براتون توضیح می‌دم. البته

طبق صحبت انجام‌شده از شما خواهش می‌کنم دو روز باقی‌مونده رو هم تشریف بیارید تا مرکز مطمئن باشه

که تمام تلاشش رو برای اعضاش کرده.

کشیش: خانم پرستار!

پرستار: اسم من ژوزفینه پدر!

کشیش: این آقای ... همکارتون که از مرکز با من تماس گرفته بود، گفتن که ...

پرستار: خودم بودم که باهاتون صحبت کردم.

کشیش: بله، گفتید فقط سه روز دیگه زنده هستن؟

پرستار: بله پدر! این پرونده ایشونه. شماره‌ی ۱۲۵۴. نه قطع البته. درصد کمی یعنی خیلی خیلی کمی احتمال داره که این اتفاق برای ایشون نیوفته. نزدیک - صفر - درصد.

کشیش: این خیلی عجیبه، چرا...؟! اصلن چه طور میشه انقدر دقیق مرگ رو پیش‌بینی کرد. ایشون که ظاهرشون سالم به نظر می‌رسه. حافظه و بیماری‌های روانی هم که فکر نکنم...

پرستار: یه لحظه اجازه بدید! به هر حال ما پرستارها هر روز یکجاییم. من امروز اینجام، فردا پیش پیرمرد دیگه‌ای و باز بعد از چند ماه پیش یکی دیگه. اما مرکز باید اطلاعات دقیق و مکتوبی داشته باشه. همینه که همه‌ی بیمارها یک پرونده بسیار بسیار کامل دارن. شما به هر حال معتمد این دهکده و امین مردمش هستید.

آقای شماره‌ی ۱۲۵۴ روزانه ۵۴ پوند برای دولت خرج برمی‌دارن که به همراه داروهایی که مصرف می‌کنن، می‌شه ۷۴ پوند، به طور عادی ایشون ممکنه تا هفت یا شایدم هشت سال دیگه عمر کنن که دست کم می‌شه ۱۸۹۷۰ پوند. در صورتی که بیمه پرداختی ایشون در تمام این سال‌ها (به عنوان یک بازیگر درچه چند تأثر) فقط ۱۲ هزار پوند بوده. این یعنی نزدیک به ۶۸۷۰ پوند ضرر اقتصادی و اگر ایشون خدای ناکرده دو سال بیش‌تر زنده بمونن، یعنی ۱۰ سال؛ در مجموع یعنی ۲۰۰۰۰ پوند به ضرر مرکز، دولت، بیمه و مردم می‌شه.

اما بدون اینکه ما خواهشی از ۱۲۵۴ داشته باشیم ایشون از ۹۷ روز پیش تصمیم گرفتن که ۳ روز دیگه یعنی از اون روز ۱۰۰ روز دیگه بمیرن! و این یعنی ۹۷۵۲ پوند افزایش خالص درآمد برای تمام مردم بریتانیا.

کشیش: چه قدر دقیق!

پرستار: بله پدر! ما مشاوران فوق‌العاده‌ای داریم.

کشیش: چه قدر انسانی!

پرستار: بله پدر! انسان‌های بی‌گناه زیادی هستن که با ضرر کشور متضرر می‌شن.

کشیش: من تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که دست‌های شما رو بفشارم و بهتون تبریک بگم.

پرستار: ممنونم پدر! فقط یه زحمتی هم هس اگه شما بتونید درباره‌اش فکر کنید و یا در واقع این هم یک مسئله‌ای هستش که کمک می‌کنه به کسی که تو این شرایط قرار گرفته و از طریقی هم مربوط می‌شه به مسائل انسانی و احساساتی که در کنار چنین انسانی بعد از ماه‌ها تلاش شبانه روزی و ...

کشیش: ما می‌تونیم راحت‌تر حرف بزنیم.

پرستار: در واقع آقای جان نش این خونه، (چند نمایشنامه) و یه کم، در واقع خیلی خیلی کم، مال و اموال براشون باقی مونده که خیلی خوبه قبل از مرگشون در یک وصیتنامه، که اگه بههشون یادآوری نشه، احتمالاً نوشتنش رو فراموش می‌کنن، اونو به تنها کسی که بههش اعتماد دارن بسپارن که برای ایشون خیراتی مناسب پرداخت بشه ...

کشیش: و اون وقت اون فرد مورد اعتماد رو من می‌شناسم؟

پرستار: حتمن پدر! حتمن بیش‌تر این نذورات، مستقیم به کلیسا پرداخت خواهد شد.

کشیش: اتفاقی که تا حالا به خوبی نیفتاده خانم ژوزفین!

پرستار: البته که ...

کشیش: خودتون می‌دونید این دهکده‌ی خیلی کوچیکه! هیچ جذابیتی برای من نداشته، فقط حضور قدرتمند مرکز شما بود که منو ترغیب کرد بین گزینه‌هایی که داشتم به این‌جا بیام و متأسفانه تو این مدتی که این‌جا بودم مرکز شما رابطه‌ای در حد انتظار با کلیسا نداشته و این می‌تونه باعث ناراحتی من و در نتیجه انتقال این ناراحتی به کل کلیسا بشه که خودتون می‌دونید این مسئله برای مرکز آینده‌ی نامناسبی رو ایجاد می‌کنه.

پرستار: دقیقن پدر! و به نظرم این می‌تونه شروع همکاری بیش‌تر مرکز و کلیسا باشه. یه همکاری طولانی.

پرستار: و درست و حسابی!

کشیش: یه عالمه آدمی که به کمک ما نیاز دارن.

پرستار: دردها و احساسات انسانی.

کشیش: انسان‌هایی که تنها امیدشون کمک‌های ماست.

پرستار: و می‌تونیم به همه‌شون کمک کنیم.

کشیش: هم دنیایی شاد و هم آخرتی...

پرستار: آخرتی...؟

کشیش: آخرتی... آخرتی رستگار. [با هم‌دیگر می‌خندند.]

پرستار: رستگار، بله رستگار... و حتا می‌تونیم یک مرکز مددکاری خصوصی هم درست کنیم.

کشیش: این جور محدود به این ده‌کده هم نمی‌مونیم.

پرستار: با آب و هوایی که این‌جا داره، حتا ممکنه از خود لندن هم آدم بیاد این‌جا.

کشیش: ولی باید تبلیغات کنیم.

پرستار: تبلیغات سراسری تو کل بریتانیا.

کشیش: انگلیس.

پرستار: ایرلند.

کشیش: ولز.

پرستار: اسکاتلند.

کشیش: و حتا اگه بتونیم از کشورهای دور.

پرستار: یا شاید خودمون بریم.

کشیش: کنفرانس‌های بزرگ.

پرستار: تور سراسری کل اروپا، کل اروپا، تک تک کشورها.

کشیش: تک تک کشورها.

پرستار: آلمان

کشیش: لهستان

پرستار: نروژ

کشیش: سوئد

پرستار: ایتالیا

کشیش: فرانسه

پرستار: به جز فرانسه. [پرستار هیجانش تبدیل به ناراحتی می‌شود، روی یک صندلی می‌نشیند]

کشیش: به جز فرانسه؟

پرستار: حتا خودمون می‌تونیم بریم یه جای بهتر زندگی کنیم. آمریکا.

کشیش: استرالیا.

پرستار: یا حتا دورتر.

کشیش: دورتر؟

کشیش: من فردا برمی‌گردم. بابت وصیت‌نامه هم، خیال‌تون راحت باشه، این آدمی که من دیدم تنها راه نجاتش خیراتی هست که توسط افراد دل‌سوزی مثل شما ممکن می‌شه ...

پرستار: ممنون پدر!

کشیش: به امید دیدار!

پرستار: راستی! اگه باور نکرد فقط دو روز دیگه زنده اس، بگید که پیرهن شو در بیاره.

کشیش: پیرهن شو؟

پرستار: به امید دیدار!

[کشیش از صحنه خارج می‌شود. صحنه تاریک می‌شود صدای شدید بارندگی شنیده می‌شود. ژوزفین در تنهایی به فکر فرورفته است. فریدون هنوز در جایش خوابیده است. پس از چند لحظه در حالی که انگار کابوس می‌بینید فریاد می‌زند. اتاق کاملن تاریک است و با ورود گندم روشن می‌شود.]

فریدون: گندم! گندم! گندم! گندم! تو خودت نخواستی ... تو خودت نمی‌شد که خواستت این جور باشه که ... نه، تو خودت خواستی که برای من گندم، خواسته بودم ... ولی تو نمی‌شه هر جور حرف زد ... نه نمی‌شه تو هر جور که دل ت می‌خواد... گندم! گندم با توام من! ... این‌ها دروغ نیست که این‌ها همه‌شون ... گندم!

[ژوزفین از جایش بلند می‌شود، بلافاصله پشت سر او گندم وارد می‌شود.]

پرستار: چیزی شده؟

گندم: چیزی شده؟

پرستار: جان.

گندم: فریدون.

پرستار: بیدار شو! داری خواب می‌بینی.

گندم: بیدار شو! داری خواب می‌بینی.

پرستار: حالت خوبه؟

گندم: حالت خوبه؟

پرستار: بذار یه لیوان آب بیارم برات!

گندم: بذار آب بیارم برات!

[ژوزفین از صحنه خارج می‌شود، فریدون از تخت پایین می‌آید.]

فریدون: نه، نه، خوبم، خوبم.

گندم: نگران ت شدم.

فریدون: چیزی نیست.

گندم: چیزی نیست؟

فریدون: دست چپم درد می‌کنه.

گندم: چرا؟

فریدون: چون تنها گزینه‌ای‌یه که مقابل راست می‌مونه.

گندم: دیوونه، می‌گم قلبت نباشه.

فریدون: قلبم نیست.

گندم: پتو گرم کنم بیچی دورش؟

فریدون: نه، فقط دست‌مو بگیر، این جوری خوب خوب می‌شم.

[فریدون انگار دست گندم را می‌گیرد و بلند می‌شود. موسیقی «قصه‌ی عشق» پخش می‌شود و فریدون و گندم در کنار هم و یا شاید

بدون هم حرکت می‌کنند.]

Where do I begin

To tell the story of how great
a love can be

گندم: الان بهتری؟

^۱ می‌توانست انتخاب یک موسیقی برای این قسمت به کارگردان اثر واگذار شود، اما به دلایل معنایی قصه عشق (Love Story) ترانه‌ی Carl Sigman انتخاب شد. برای درک بهتر ترجمه شعر نیز در این قسمت آورده شده است: از کجا شروع کنم / گفتن داستانی را که: عشق چقدر میتواند باشکوه باشد / داستان شیرین عشق که از عمر اقیانوس‌ها بیشتر است / آن حقیقت ساده‌ای را که عشق او برای من به ارمغان می‌آورد / از کجا آغاز کنم / بعد از اولین سلامی که به من کرد، / او به دنیای تهی من معنا بخشید / هرگز چنین عشقی در هیچ زمانی ممکن نخواهد بود / او وارد زندگی من شد و به زندگی من زیبایی بخشید / او قلب مرا آکنده از عشق میکند / او قلب مرا با احساسات بسیار ویژه‌ای پرمیکند / با ترانه‌های فرشتگان، و با تخیلات حیرت‌انگیز / او روحم را با عشقی بسیار بزرگ پر میکند / و هر جا که بروم هیچگاه تنها نیستم / با وجود او چگونه میتوانم احساس تنهایی کنم / وقتیکه دستم را بسوی او دراز میکنم، همیشه آن را می‌یابم / چقدر این قصه ادامه خواهد داشت / مگر می‌توان عشق را با ساعات یک روز اندازه‌گیری کرد؟ / من جویای برای این سوال ندارم ولی همین قدر میگویم که / تا زمانی که تمام ستارگان بسوزند و از بین بروند من به او احتیاج دارم / و او همیشه در کنار من خواهد بود / چقدر این قصه ادامه خواهد داشت / مگر میتوان عشق را با ساعات یک روز اندازه‌گیری کرد؟ / من جویای برای این سوال ندارم ولی همین قدر میگویم که / تا زمانی که تمام ستارگان بسوزند و از بین بروند من به او احتیاج دارم / و او همیشه در کنار من خواهد بود.

The sweet love story that is
older than the
sea
The simple truth about the
love she brings to
me
Where do I start

فریدون: خیلی بهترم. خیلی خیلی بهترم.

[انگار در گوش هم حرف می‌زنند و می‌خندند.]

With her first hello
She gave new meaning to this
empty world of
mine

[ابراهیم وارد صحنه می‌شود و روی میل

می‌نشیند.]

There'd never be another
love, another
time

فریدون: کسی خونه اس؟

She came into my life and
made the living
fine

گندم: حواست کجاس؟ ابراهیمه دیگه.

فریدون: اه! اصلن حوصلش رو ندارم.

She fills my heart
She fills my heart with very
special things

گندم: فریدون، چرا این جور حرف می‌زنی؟!

With angels' songs , with wild
imaginings

فریدون: چون حوصله ژست‌های هنریش رو ندارم.

She fills my soul with so much
love

گندم: ژست هنری‌یه؟ (چون قبول نکرد توی کارش بازی

کنی؟) ژست هنری اینه که بشینی

That anywhere I go I'm never
lonely

ایراد بگیری، خودتم کار نکنی. اون

With her around, who could
be lonely

حداقل کار می‌کنه. کار خوبم می‌کنه.

I reach for her hand-it's
always there

فریدون: کار خوبی که من ندیدم ازش!

گندم: چون (نمی‌خوای کاره‌اش رو ببینی). مثلن دوست‌ته.

How long does it last
Can love be measured by the
hours in a day

به خاطر تو پاشده اومده این‌جا، اون وقت

تو...

I have no answers now but
this much I can
say

I know I'll need her till the
stars all burn
away
And she'll be there

فریدون: حرف نزنیم درباره‌اش! فقط بیا گوش کنیم!
گوش کن! گوش کن!

How long does it last
Can love be measured by the
hours in a day
I have no answers now but
this much I can
say
I know I'll need her till the
stars all burn
away
And she'll be there

گندم: فریدون!
فریدون: هیسس!!! گوش کن فقط! گوش کن!
دستم رو محکم بگیر و به چشم‌ام نگاه کن!
فقط همین.

گندم: فریدون!

فریدون: چشم! چشم!

[ابراهیم در حالی که روی میبل لم داده، روزنامه می‌خواند، موسیقی قطع می‌شود. فریدون به سمتش می‌رود.]

فریدون: این روزنامه رو ول نمی‌کنی تو؟

ابراهیم: اه! فریدون! ... بدش من! ... خب! ... خب! ...

فریدون: چه خبر! حالت خوبه؟

ابراهیم: حال من تو اون نمودار صفحه سوم بود که تو ازم گرفتیش. می‌داشتی ببینم رفته بالا یا اومده پایین.

فریدون: حال غیر اونت؟

ابراهیم: و فعلن حال غیر اونی ندارم [ابراهیم از زیر میز یک تخته نرد در می‌آورد و روی میز می‌گذارد. شروع به بازی می‌کنند.]

فریدون: سفید؟

ابراهیم: بزرگان! سیه مهرگان! چه قدر گرمه این جا.

فریدون: فیلم‌برداری‌ات از کی شروع می‌شه؟

ابراهیم: گیر یکی از لوکیشن‌هام.

فریدون: جفت سه.

ابراهیم: اووووم. در هر صورت که سکانس‌های برفی رو همین امسال می‌گیرم که به برلین برسم. نشد با یه لوکیشن دیگه.

فریدون: نرسیدی هم، خب نرسیدی! از چیزی که تو ذهنته که زن! پنج و چار.

ابراهیم: نه، باید با برلین شروع کنیم. جوایزش روی بقیه‌ی جشنواره‌ها خیلی تأثیرگذاره.

فریدون: تو هنرمندی یا بنده‌ی این جشنواره‌ها؟ سه و دو.

ابراهیم: مهمه که آدم کارش دیده بشه.

فریدون: خیلی مسخره‌اس. این پنجمین جفتی‌یه که می‌باری.

ابراهیم: نه، نه، تو بازی بلد نیستی. وگرنه من با یک و دو هم می‌تونم تو رو ببرم. نه این‌طوره؟

فریدون: فقط حرف می‌زنی. یه بار تاس نیاری می‌بینم که ...

گندم: ولی فریدون! باید فیلم‌نامه رو بخونی.

ابراهیم: نخوندی مگه؟

فریدون: اصلن وقت نکردم. جفت‌جفت! جفت‌جفت! آه! جفت یک. جفتم می‌ده، یکه.

گندم: دیوونه‌ات می‌کنه. مثل همیشه. فیلم‌های ابراهیم آدم رو دیوونه می‌کنن. عجیب و دوست‌داشتنن. لحظه‌شماری می‌کنم

فیلم‌برداری شروع بشه.

ابراهیم: دست‌ها بالا فعلن!

علی: پاسگاه رو گرفتیم

نارگل: من می‌دونستم موفق می‌شید.

علی: دو نفر از رفقا مردن، نارگل.

نارگل: من اون‌جا نیستم علی. داری با کی حرف می‌زنی؟

علی: تو این‌جایی نارگل. همیشه این‌جایی.

نارگل: من اون‌جام.

علی: دو نفر از بچه‌ها مردن، نارگل!

نارگل: همه‌تون می‌میرید. وقتی که چشم دوختید به دیوار و دست‌هاتون بسته است، یه عده که فکر میکنن سربازن، از چپ به راست تیر می‌زنن. و خون تون شُرّه می‌کنه روی دیوار. روی زمین.

علی: ما اومدیم جون یک نفر رو نجات بدیم. دو نفر از بچه‌ها مردن، نارگل.

نارگل: این‌طور نمی‌شمرن. این همه‌ی کاری بود که شما می‌تونستید بکنید.

علی: مردن. همه‌ی کار ما مردن بود.

نارگل: و مردید.

علی: گفت می‌دونستم می‌یاید.

نارگل: می‌دونستم می‌رید.

علی: خوش‌حال شد.

نارگل: و خوش‌حالید. وقتی که چشم‌هاتون رو دوختید به خاکستری دیوار سیمانی. وقتی دست‌ها و پاهاتونو یه کم از هم وامی‌کنید که مطمئن شید خوب خوب بسته شده. وقتی تیرها شلیک می‌شن. خوش‌حالید.

[صدای زنگ در شنیده می‌شود.]

فریدون: گندم!

گندم: من باز می‌کنم.

ابراهیم: باز مارس شدی که!

[ابراهیم تخته را می‌بندد. دادستان وارد می‌شود.]

دادستان: سلام!

فریدون: اوه! آقای دادستان خیلی خوش اومدید!

دادستان: ممنون.

فریدون: بفرمایید بشینید! چایی یا قهوه؟... البته ببخشید که نمی‌دونم این یه دیدار کاری حساب می‌شه یا اومدید حالم رو بپرسید.

دادستان: هیچ‌کدوم ... در واقع هر دوتاش، ولی نه هیچ‌کدوم جواب بهتری یه. یه کم نگران فردا صبح بودم، واسه‌ی همین گفتم که امشب پیام این‌جا و ...

فریدون: خب؟

دادستان: خب؟

فریدون: خب؟

ابراهیم: ما می‌تونیم بریم که شما راحت تر باشید. نه این طوره؟

گندم: حتمن.

دادستان: خیلی ممنون.

[گندم و ابراهیم به گوشه‌ای می‌روند.]

فریدون: خب؟

دادستان: خب؟

فریدون: خب؟

دادستان: بله. درباره‌ی رأی دادگاه فردا می‌خواستم صحبت کنیم. رأی چی می‌شه؟

فریدون: خوتون می‌گید رأی دادگاه فردا؛ خب معلومه که فردا مشخص می‌شه!

دادستان: خب دقیقن من نگران همین رفتارهای شما.

فریدون: خب؟

دادستان: خب؟

فریدون: خب؟

دادستان: آقای فریدون دیوانی! امشب اومدم این‌جا که به‌هتون برای همیشه بگم، رأی این‌جور دادگاه‌ها کاملن مشخصه و

شما هم حق خودنمایی‌های بچه‌گانه ندارید.

فریدون: ولی قاضی اون دادگاه منم و من باید‌های و نباید‌ها رو تعریف می‌کنم.

دادستان: اوووم. پس خوبه که یه کم صریح‌تر صحبت کنیم! آقای دیوانی عزیز! شما هیچ‌گهی نیستی. این منم که تعیین

می‌کنم چه اتفاقی فردا و یا هر روز دیگه‌ای باید بیفته.

فریدون: نه خیر آقا! قانونه که تعیین می‌کنه.

دادستان: قانون این مملکت یه چند سالی یه که عوض شده. و این چیزی یه که انگار تو یه الفبچه‌ی زرده به کون نگرفته، نمی‌خوای بفهمی. یا اصلن نبودی که بتونی بفهمی ش وگر نه...

فریدون: آقای دادستان...

دادستان: خفه شو! ... وقتی من دارم حرف می‌زنم، تو باید خفه شی. تو دانشکده‌ی کوفتی، آقای معلم‌هاتون راجع به من بهت چیزی نگفته بودن؟

فریدون: من ...

دادستان: نپرسیدم که جواب بدی. پرسیدم که بشنوی. هان؟ نگفته بودن؟ بین آقای دیوانی، فردا دست از پا خطا کنی به گه می‌کشمت.

فریدون: خطا...

دادستان: اون کمونیست لعنتی، اعدام می‌شه. چون اعدام باید بشه. چون تو این سال‌ها قسِر دررفته بوده که تا الان زنده اس. مگر این که تو بخوای هر دو تا تون با هم اعدام بشین. چون تو عددی نیستی که به خوی راجع به این چیز تصمیم بگیری. همین!

[دادستان از صحنه خارج می‌شود. سمت دیگر صحنه گندم و ابراهیم حرف می‌زنند.]

گندم: یعنی از همه‌ی فیلم‌هایی که تا حالا ساختی بهتر می‌شه.

ابراهیم: خیلی روی فیلم‌نامه‌اش وقت گذاشتم. خیلی خیلی متفاوت از کارهای دیگه ایرانی‌یه. نه این طوره؟

گندم: معلومه که این طوره.

ابراهیم: موفقیتش رو دارم زیر زبونم مزه‌مزه می‌کنم.

گندم: فقط اگه سریع‌تر شروع بشه.

ابراهیم: دو ماهِ سخت فیلم‌برداری.

گندم: موسیقی و تدوین هم دو ماهه تموم می‌شه.

ابراهیم: تموم می‌شه و بهترین موقع اکرانه.

گندم: جشنواره‌ها رو دونه دونه.

ابراهیم: از هیچ کدوم‌شون هم نمی‌گذریم.

گندم: کل کشورهای اروپایی رو باید بریم.

ابراهیم: فرانسه

گندم: آلمان

ابراهیم: لهستان

گندم: ایرلند

ابراهیم: اسپانیا

گندم: سوئیس

ابراهیم: چه قدر مجله و روزنامه نقد و بررسی بذارن.

گندم: با بی بی سی مصاحبه می کنی؟ مصاحبه ی جنجالی آقای کارگردان.

ابراهیم: عکس ت میفته روی جلد فیلم کامنت.

گندم: Times، مردی که با فیلمش جهان را تکان داد.

ابراهیم: اکران جهانی.

گندم: Box office!

ابراهیم: همه ی شبکه های خبری!

گندم: وای ابراهیم!

ابراهیم: گندم!

گندم: ا! فکر کنم رفت.

[ابراهیم و گندم به سمت فریدون می روند. از زمان خروج دادستان، فریدون سر به زیر "تق" می گوید و هر بار چند لحظه سکوت می کند. تا اولین دیالوگ فریدون این روند ادامه دارد.]

گندم: چی شده فریدون؟ فریدون؟ راجع به دادگاه فرداست؟ چیزی گفت؟ آه. می دونستم این جور می شه. نگفتم با این ها در نیفت. چه قدر هم بد عنق بود. حالا حرفش چی یه. باید چی کار کنی؟ فریدون. چی کارت می تونن بکن؟ حالا هر کاری هم که بکنن. خب تو چی کارشون داری؟ گوش بده حرفشونو! دنبال دردسری مگه تو؟ فریدون، حالت خوبه؟

فریدون: شنیده بودم، ولی فکر نمی کردم این جور.

[پرستار وارد صحنه می شود.]

پرستار: جان عزیز! وقت دارو هاته.

فریدون: صبح به خیر ژوزفین! خوبی؟

پرستار: ممنونم. تو خوبی؟

فریدون: [بر خلاف روز اول با صدای غم‌گین حرف می‌زند.] آره. منم خوبم. امروز خیلی خیلی خوبم. و تو چه قدر امروز جذاب شدی!

پرستار: ممنون جان! داروهات! ...

فریدون: ساعت چنده مگه؟

پرستار: ۱۰ صبح.

فریدون: !!! ۱۰ شد ساعت؟ باشه، بزار این پنجره رو باز کنم من، بوی بهار بیجیده توی اتاق ... آدم ...

[پرستار از صحنه خارج می‌شود.]

ابراهیم: کل کل نکن باشون! اذیت می‌کنن.

فریدون: می‌گه رأی دادگاه رو اینا هستن که مشخص می‌کنن. می‌گم قاضی منم. می‌گه قاضی خر کی‌یه! خر کی‌یه ابراهیم؟

ابراهیم: فریدون! خر بازی درنیا! ...

فریدون: باشه [با خنده تمسخرآمیز] می‌گه به گه می‌کشمت.

ابراهیم: راست می‌گه. می‌کشه.

فریدون: من بازیگری و تأثیر رو ول کردم اومدم حقوق خوندم که حق آدم‌هارو بگیرم، نه این که وقتی یه پخم می‌کنن جا بزمن.

ابراهیم: پخ نیست‌ها! پخ هم باشه، پخی‌یه که می‌تونه سر تو به باد بده.

گندم: فریدون نکن خب! اون یارو کی‌یه مگه که بخوای به خاطرش ...

فریدون: آدمه. یه آدم. مثل من و تو.

گندم: ما آدم نیستیم. ما زندگی نداریم. ما آرامش نمی‌خوایم تو زندگی مون.

ابراهیم: اون دوستم که گفتم شده مشاور رئیس دادگستری. می‌خوای ببینیش؟

فریدون: چی کار می‌تونه بکنه؟

ابراهیم: هیچی، باش حرف بز. حداقل برات می‌گه چی کارها می‌تونن بکنن. چی کارها ممکنه بکنن.

فریدون: دانشگاه ما بوده؟

ابراهیم: نه. دانشگاه نرفته. کدوم شون رفتن. وایسا! می گم اگه بتونه همین الان بیاد.

[به سمت تلفن می رود و شماره می گیرد. کشیش وارد می شود. ابراهیم و پس از مدتی گندم از صحنه خارج می شوند.]

کشیش: سلام دوباره و صبح به خیر آقای ... نش! ببخشید امروز به کم دیر شد اومدم. پیرزنی که برای استغفار اومده بود، به کم گناهاش سنگین بود.

فریدون: خب؟

کشیش: خب!

فریدون: خب، یعنی خودتو معرفی کن تا من ببینم کی هستی که همین طور سرت رو انداختی پایین و اومدی خونه ی من!؟

کشیش: کشیش دهکدم آقا!

فریدون: دیکون؟

کشیش: نه من یک کشیش کاملم، و مسئولیت کلیسای دهکده با منه.

فریدون: آهان! واسه همینه که تو به الفبچه ی ... گفتم چند سال ت بود؟

کشیش: دیروز عرض کرده بودم به هتون.

فریدون: دیروز؟

کشیش: من ۲۸ سالمه.

فریدون: واسه ی همینه که تو به الفبچه ۲۸ساله، سرتو می ندازی پایین و می ری هرجا که دلت بخواد! چون الان دیگه به

کلیسا واسه ی خودت داری!

کشیش: من قصد نداشتم که ...

فریدون: قصد نداشتم؟ به هر حال به قصدی داشتمی ...

کشیش: آقای نش! به لحظه این تکرارها رو بس کنید! شما دو روز دیگه می میرید و من اومدم که کمک تون کنم؛ و البته که

این درخواست خودتون بوده.

فریدون: کی این اراجیف رو به تو گفته؟

کشیش: گوشه ی دستتون رو ببینید! چی نوشته؟

فریدون: Memento^۲

کشیش: بولیزتون رو دربیارید! فقط یه لحظه آقای نش! خواهش می‌کنم!

[فریدون مات زده یقه‌ی پیرهنش را می‌گیرد و با فشار دکمه‌های پیراهنش را می‌شکافد. روی سینه‌اش یک تقویم چوب‌خطی با جوهر نقش بسته که تنها دو روز آن باقی مانده است:]

|||| |||| |||| |||| |||| ||||

|||| |||| |||| |||| |||| ||||

|||| |||| |||| |||| |||| ||||

[انگار از روی آینه می‌خواند.]

You will dead!

Ask Josephine, only trust her! ...

Tell your story to priest!

فریدون: دو روز مونده.

تو خواهی مرد!

از ژوزفین بپرس! فقط به اون اعتماد کن!

داستانت رو به کشیش بگو! ...

من دارم می‌میرم؟

کشیش: آره.

فریدون: آره. من خواسته‌بودم تو بیای؟

کشیش: بله!

فریدون: ولی من نمی‌خوام اعتراف کنم. من دارم می‌میرم؟ آره. من خواسته‌بودم تو بیای. ولی من نمی‌خوام اعتراف کنم.

من دارم می‌میرم؟ آره. من خواسته‌بودم تو بیای. ولی من نمی‌خوام اعتراف کنم.

کشیش: چرا، چرا، چرا می‌خواید... حتمن می‌خواستید اعتراف کنید، شاید این رو هم فراموش کرده‌باشید.

^۲ به معنی یادآوری فیلمی از کریستوفر نولان

^۳ تو خواهی مرد / از ژوزفین بپرس، فقط به اون اعتماد کن / داستانت را به کشیش بگو.

فریدون: نه، من اصلن مسیچی نیستم.

کشیش: بیش تر فکر کنید!

فریدون: خواستم بیای، چون تنهای کسی بودی که من می‌تونستم بخوام بیاد پیشم. به مرده‌ها فقط کشیش می‌دن.

کشیش: و به زنده‌هایی که می‌خوان بهتر زندگی کنن.

فریدون: چیزهایی بود که باید می‌گفتم. یعنی باید بگم که تو بنویسی. و برسونیش دست یه دوست، دوست که نیست، یه غریبه تو ایران.

کشیش: من یه کشیشم ولی...

فریدون: اسمش پویاست و فکر کنم بیست و چند سالی بیش تر نداشته باشه. اون خودش می‌دونه، باید چی کار کنه. براساسش یه نمایش می‌سازه.

کشیش: ولی من نمی‌تونم چنین کمکی کنم.

فریدون: امیدوارم نمایش خوبی بشه.

کشیش: من فقط می‌تونم کارهایی که کشیش‌ها انجام می‌دن رو انجام بدم.

فریدون: ولی تو یه آدم هم هستی. و تنها آدمی هم هستی که من می‌تونم بینمش.

کشیش: چرا از ژوزفین نه خواستی این کارو برات بکنه؟

فریدون: اون حرف‌های منو باور نمی‌کنه. اسممو گذاشته جان نش! البته که تو هم لازم نیست باور کنی. فقط بنویس شون، و برسون شون به دست کسی که بهت گفتم.

کشیش: اسمت جان نش نیس؟

فریدون: فریدون! فریدون دیوانی.

کشیش: فریدون، تو کارهای مهم تری هم داری تو این دو روز. باید وصیت کنی. باید به گناهاات اعتراف کنی، حالا هر دینی که داشته باشی. این کار آرومت می‌کنه.

فریدون: وصیت! تو فکر کن این وصیتمه، بنویسش!

در حالی که فریدون شروع به تعریف کردن قصه می‌کند (دیالوگ بعدی) هم‌زمان بازی‌گران نمایش هملت که همگی زیر ۱۲ سال سن دارند، وارد صحنه می‌شوند. مقال فریدون و کشیش صحنه را برای اجرای نمایش هملت آماده می‌کنند. نمایش آن‌ها شبیه کارهای مدرسه‌ای است. مثلن پادشاه یک تاج مقوایی زرد روی سرش گذاشته و شمشیر پلاستیکی به کمرش بسته شده. بچه‌ها در حال آماده کردن صحنه با هم شوخی می‌کنند و آرام و بی‌صدا می‌خندند، به جز افلیا که در طول صحنه غم‌گین است.]

دیالوگ‌ها می‌تواند به صورت تقطیع توسط کشیش (از روی وصیت نامه) و فریدون از حفظ اجرا شود.

فریدون: بالاش بنویس زندگی شگفت‌انگیز دیوانی! مردی متولد یکی از شهرهای شمالی، یا جنوبی. مردی که عاشق تأثر بود ولی هنرش رو گذاشت کنار و رفت دانشگاه رشته‌ی حقوق. رفتم که مثلن داد پاپتی‌ها رو از گردن کلفت‌ها پس بگیرم. هنوز خیلی پرونده به‌هش نداده‌بودن که وقتی شد قاضی پرونده کشتن یه بی‌گناه، و وقتی دید می‌خوان اون بی‌گناه رو با همه‌ی بی‌گناهیش بکشن، پیش خودش گفت اون روزی که من می‌خواستم پیش اومد. الآن که می‌تونم وایسم جلوی همه‌شون. ولی سرش دادزدن. تهدیدش کردن و همه‌ی دوستاش از دور و برش رفتن. همین شد که فریدون سست شد؛ ولی نه! من که هیچ وقت سست نشدم؟! سست شد و شروع کرد خودشو قانع کردن و هی به خودش گفتن «فریدون! بودن به از نبود شدن، خاص در بهار». چندین شب نخواهید و درد دست چپش آمونش رو برید. کم کم داشت با خودش و وجدانش و زنش که اسمش گندم بود، کنار می‌اومد که یاد خودش افتاد. یاد بچگی‌یاش که وقتی توی یک جهنم بزرگ مادر و پدرش مردن، یه مرد پیدا شد و خودشو فدای اون کرد. پیش خودش گفت معنی زندگی من همینه. من باید جلو همه‌شون وایسم.

و همین شد که یه شب سرد زمستونی یا شایدم یه شب بارونی وسط بهار و یا یه شب قرمز پاییزی، با حکم دادگستریش رفت توی زندان و اون زندانی رو فراری داد. خودشم فرار کرد. با زنش. یعنی قرار بود با زنش، وگرنه شب آخر فهمید که زنش کلی کار داره و وقت فرار کردن نداره. پس فریدون فرار کرد. تنها. از ترس گیرافتادن و مردن، همیشه با یه اسم دیگه زندگی کرد، با یک اسم دیگه تأثر بازی کرد و هیچ وقت هم به کشورش بر نگشت. و هیچ وقت خوش‌بخت نشد. و هیچ کس به‌هش انگشتی نداد که روش نوشته باشه:

Whoever saves one life, saves the world entire^۴

[کشیش از صحنه خارج می‌شود.]

پادشاه: گرتروید عزیزم! توهم ما را تنها بگذار! زیرا ما چنان ترتیب داده‌ایم که هملت حالا این‌جا بیاید، و ظاهرن بر حسب اتفاق، در این مکان با افیلیا مواجه شود. پدر افیلیا و خود من که قانونن حق دیدن این منظره را داریم، طوری خود را محفوظ خواهیم‌داشت که بی‌آن که دیده شویم همه چیز را ببینیم و از طرز برخورد هملت و افیلیا پی به حقیقت برده و از مشاهده‌ی رفتار هملت بفهمیم که آیا منشأ دردهای او عشق است یا نه.

ملکه: امر شما را اطاعت می‌کنم. و افیلیا، خدا کند که دیوانگی هملت علتی جز زیبایی شما نداشته‌باشد. امیدوارم خصال خوب شما او را باز به حالت طبیعی برگرداند و هر دو سعادت‌مند شوید.

افیلیا: قربان، امیدوارم چنین بشود.

[ملکه بیرون می‌رود.]

پولونیوس: افیلیا! این‌جا راه بروید! قربان، اگر اجازه بفرمایید به جای دور دست‌تری برویم! / به افیلیا / این کتاب را در دست خود بگیرید و به آن نگاه کنید تا هملت گمان کند که شما از تنهایی کتاب می‌خوانید. ما بشر آدمی‌زاد چه بسیار

^۴ «کسی که جان یک نفر را نجات دهد، گویی تمامی جهان را نجات داده است.» دیالوگ معروف فیلم فهرست شیندلر به نقل از کتاب مقدس.

می‌شود که با قیافه حق به جانب خودمان، شخص شیطان را فریفته‌ایم، و به خاطر این فریب‌کاری غالبین سزاوار سرزنش هستیم.

پادشاه: [با خودش] آه! راست می‌گویید! این حرف چه تازیانه دردانگیزی بر وجدان من می‌نوازد! چهره‌ی رنگین بدکاران چه قدر با عمل زشتشان منافات دارد! اما این تفاوت با تفاوتی‌ای که میان زشتی خیانت من و خوش‌آبرنگی کلمات من موجود است، برابری نمی‌کند. آه! چه بار سنگینی!

پولونیوس: صدای پای او را می‌شنوم. نزدیک شده است. قربان، بفرمایید عقب برویم!

[پادشاه و پولونیوس بیرون می‌روند.]

فریدون: بودن یا نبودن؟ مسئله این است! آیا شریف‌تر آن است که ضربات و لطمات روزگار نامساعد را متحمل شویم و یا آن که سلاح نبرد به دست گرفته با انبوه مشکلات بجنگیم تا آن ناگواری‌ها را از میان برداریم؟ مردن... خفتن... همین و بس؟ اگر خواب مرگ دردهای قلب ما و هزاران آلام دیگر را که طبیعت بر جسم ما مستولی می‌کند پایان بخشد، غایتی است که بایستی البته البته آرزومند آن بود. مردن... خفتن... خفتن، و شاید خواب دیدن. آه، مانع همین جاست. در آن زمان که این کالبد خاکی را بدور انداخته باشیم، در آن خواب مرگ، شاید رویاهای ناگواری ببینیم! ترس از همین رؤیاهاست که ما را به تأمل وامی‌دارد و همین گونه ملاحظات است که عمر مصیبت و سختی را این قدر طولانی می‌کند. زیرا اگر شخصی یقین داشته باشد که با یک خنجر برهنه می‌تواند خود را آسوده کند کیست که در مقابل لطمه‌ها و خفت‌های زمانه، ظلم ظالم، تفرعن مرد متکبر، آلام عشق مردود، درنگ‌های دیوانی، وقاحت منصب‌داران، و تحقیرهایی که لایقان صبور از دست نالایقان می‌بینند، تن به تحمل دردهد؟ کیست که حاضر به بردن این بارها باشد و بخواهد که در زیر فشار زندگانی پرملال پیوسته ناله و شکایت کند و عرق بریزد؟ همانا بیم از ماوراء مرگ، آن سرزمین نامکشوفی که از سرحدش هیچ مسافری بر نمی‌گردد شخص را حیران و اراده‌ی او را سست می‌کند و ما را و ما می‌دارد تا همه رنج‌هایی را که در حال کنونی داریم تحمل نماییم و خود را به میان مشقاتی که از حد و نوع آن بی‌خبر هستیم پرتاب نکنیم! آری تفکر و تعقل همه‌ی ما را ترسو و جبان می‌کند، و عزم و اراده، هر زمان که با افکار احتیاط‌آمیز توأم گردد رنگ‌باخته صلابت خود را از دست می‌دهد، خیالات بسیار بلند، به ملاحظه‌ی همین مراتب، از سیر و جریان طبیعی خود بازمی‌مانند و به مرحله‌ی عمل نمی‌رسند و از میان می‌روند... خاموش!... افلیای زیبا!... ای پری! هر وقت دعا می‌کنی گناهان مرا نیز به خاطر داشته باش و برای من هم طلب آمرزش بکن!

افلیا: قربان، مزاج شریفتان در این چند روزه چگونه بوده است؟

فریدون: با کمال خاکساری از شما تشکر می‌کنم، خوب.

[گندم و پرستار با فاصله زمانی وارد می‌شوند.]

افلیا: قربان من هدایا و یادگاری‌هایی از شما گرفته‌ام که مدت مدیدی است می‌خواستم به شما پس بدهم. حالا استدعا دارم آن‌ها را از من پس بگیرید.

فریدون: نه، من هرگز چیزی به شما نداده‌ام.

افلیا و پرستار: قربان، خوب می‌دانم، داده‌اید، و در حین بخشیدن آن‌ها سخنان چنان شیرین و دلپذیر گفتید که آن هدایا را بسی در نظر من عزیزتر و گرانبه‌تر کرد. ولی چون حالا موضوع آن گفته‌ها از میان رفته است خواهش می‌کنم

هدایا را از من پس بگیرید. وقتی که بخشندگان نامهربان گردند هدایا در چشم شخص بلند همت پست و ناچیز می شود. بفرمائید بگیرید قربان.

فریدون: ها، ها، آیا شما نجیب هستید؟

پرستار و گندم و افلیا: چه فرمودید قربان؟

فریدون: آیا زیبا هستید؟

گندم: قربان مقصودتان چیست؟

فریدون: اگر نجیب هستید نباید بگذارید کسی به شما نزدیک بشود.

پرستار: حالت خوبه؟ نمی‌خواهی بخوابی؟ داره صبح می‌شه.

[افلیا از صحنه خارج می‌شود.]

فریدون: می‌ترسم برای همیشه خواب باشم. بیم از ماوراء مرگ، آن سرزمین نامکشوفی که از سرحدش هیچ مسافری بر نمی‌گردد، شخص را حیران...

پرستار: شخص را حیران و اراده‌ی او را سست می‌کند... هملت، پرده‌ی سوم.

فریدون: خوبه که نمایش‌نامه هم می‌خونی.

پرستار: نمایش‌نامه‌های تو رو می‌خونم. شبایی که بی‌خواب می‌شم. مثل امشب.

فریدون: تو جوونی! زیبا، مغرور. درست نمی‌فهمی حرف‌های من رو! فقط بیم از ماورای مرگ نیست. مشکل از بیهوده مردنه. این چیزی‌یه که داره اذیتم می‌کنه ژوزفین! همیشه فکر می‌کردم وقت مرگم که بشه معنی زندگی‌مو پیدا کردم. آروم می‌میرم.

پرستار: یه روز دیگه مونده.

فریدون: حتا حوصله ندارم چوب‌خطامو بکشم.

پرستار: من کمکت کنم؟

فریدون: ژوزفین! تو تنها کسی هستی که به‌هش اعتماد دارم. و تنها کسی که هنوز دوشم دارم.

پرستار: دوروبرت آدم‌های دوست‌داشتنی زیادی هستن هنوز. همین کشیشی که می‌یاد پیشت.

فریدون: کی هست؟

پرستار: یه مرد جوون. چند ماهی هست که شده کشیش دهکده. سنش کمه، هنوز سی‌سالش نشده، کردنش کشیش. و این یعنی خیلی می‌فهمه.

فریدون: من دیدمش تا حالا؟

پرستار: دو بار و خیلی باهش بد رفتاری کردی. ولی مرده خوبی به.

فریدون: حوصله شو ندارم.

پرستار: ولی اون به خاطر تو این همه راه می یاد این جا.

فریدون: نمی خواد راجع بهش حرف بزنی. فقط گوش کن! گوش کن! ... گوش کن! ...

پرستار: چی یو؟

فریدون: نمی شنوی؟ Love Story.

پرستار: می شنوم. [چند لحظه سکوت می شود.] فریدون!

فریدون: باشه.

پرستار: پس بذار روی دستت بنویسیم که یادت نره!

علی: الان به خاطر زخم کتف هوشنگ از کوه اومدیم پایین.

نارگل: زخمش خوب می شه؟

علی: زخم هیچ کس خوب نمی شه.

نارگل: زخم همه بدتر می شه.

علی: حتا کهنه زخمها هم باز می شه.

نارگل: کهنه زخمها تازه می شن.

علی: نمی تونم خوب ببینمت. الان که دارم باهات حرف می زنم، کدخدا همه مون رو لو داده. دست هامونو از پشت بستن و من با

صورتتم که چسبیده کف طویله دارم سخت نفس می کشم. تو الان پشت منی؟

نارگل: من الان پیش توام.

علی: طنابها رو روی مچم محکم بستن، روی مچم می سوزه.

نارگل: کف دست هاتو باز کن! بذار برات بکشم!

علی: چی می کشی؟

نارگل: یه چیزی! تا وقتی دست هات بسته است و چشمات روی به دیوار و سوزش دستات گم می شن زیر سوزش تیرها، یاد من

بیفتی.

علی: ولی اون موقع هم دستام پشتمه.

نارگل: ولی کف دست‌هات رو می بینی.

علی: چی می کنی؟

فریدون: ژوزفین! ... خیلی بده که تو از یه کشیش خوشتر اومده.

پرستار: نگفتم خوشم اومده.

فریدون: چرا، معلومه که خوشتر اومده. ولی خب، مگه تو نمی‌دونی که کشیش‌ها نمی‌تونن ازدواج کنن؟!

پرستار: مهم نیست.

فریدون: مهمه!

پرستار: اسمش مهم نیست. فقط کافی‌یه یکی باشه که آدم این‌جوری نشه. این بلا رو سر خودت نیاری. [می‌دهد] دستش را نشان

فریدون: یادگاری‌یه فرانسه اس؟

پرستار: یادگاری‌های فرانسه رو دارم فراموش می‌کنم، [می‌دهد] دستش را دستش می‌کند] من باید برم.

فریدون: چیزی تا صبح نمونه. کاش می‌شد لااقل یه امشب رو پیشم می‌موندی.

پرستار: باید برم خونه. کار دارم. ولی فکر نکنم خوابم ببره.

فریدون: اگه خوابت نبرد، چی می‌خوای بخونی امشب؟

پرستار: نمی‌دونم. تو بگو!

[گندم روبه‌روی آینه، در حالی که چند کاغذ به دست دارد، تمرین می‌کند.]

گندم: فکر کن وایسادی روبه‌روی یه تونل تاریک بلند. تا چشم کار می‌کنه سیاهی‌یه. من که گفته‌بودم از تاریکی می‌ترسم. تو گرگ و میش این بیرون دست‌مو سفت نگرفته‌بودی که دلم به ظلمات اون تو خوش باشه. آخه ته تاریکی کجاست؟ نمی‌شه که من نخوام جزو اون دنیای تاریک باشم؟

فریدون: سایر کشاورزان سرزمین شرق میانه رو بخون.

پرستار: داری ش تو کتابات؟

فریدون: نه هنوز. داره می‌نویستش. فکر می‌کنی خوب بشه؟

پرستار: به دست من می‌رسه که بتونم نظر بدم؟

فریدون: پیش کشیش می‌مونی؟ شاید به دست اون برسه.

گندم: فکر کن وایسادی روبه‌روی یه تونل تاریک بلند، تا چشم کار می‌کنه سیاهی‌یه. فکر کن وایسادی روبه‌روی یه تونل تاریک بلند، تا چشم کار می‌کنه سیاهی‌یه. فکر کن وایسادی روبه‌روی یه تونل تاریک بلند، تا چشم کار می‌کنه سیاهی‌یه.

فریدون: دست چپم خیلی درد می‌کنه.

پرستار و گندم: یه قرص بخور! [پرستار از صحنه خارج می‌شود].

فریدون: کاش یه امشب و می‌اومدی کنارم.

گندم: دارم اتود می‌کنم، فیلمبرداری هفته دیگه شروع می‌شه.

فریدون: من فردا می‌رم.

گندم: من که گفته‌بودم از تاریکی می‌ترسم. تو گرگ و میش این بیرون دستمو سفت نگرفته‌بودی که دلم به ظلمات اون تو خوش باشه. تو فردا چی؟

فریدون: من فردا می‌رم. صدای منو می‌شنوی؟

گندم: آخه ته تاریکی کجاست؟ نمی‌شه من نخوام جزو اون دنیای تاریکت باشم؟ آخه ته تاریکی کجاست؟ نمی‌شه من نخوام جزو اون دنیای تاریکت باشم؟ تو فردا چی؟

فریدون: من فردا می‌رم، من دارم فردا می‌رم. صدای منو نمی‌شنوی تو؟ صدای منو نمی‌شنوی تو؟

گندم: آخه ته تاریکی کجاست؟ آخه ته تاریکی کجاست؟ تُف به زندگی من! ولی نه، چرا فقط من، تُف تو زندگی هر چی زنه! همه‌شون همینن. عشق می‌کارن، نفرت درو می‌کنن. زندگی منم همین بود. عشق کاشتم، نفرت درو کردم. نفرت از خودم که یه زنم. که اگه تو مسیر تو نباشم، یا باید له باشم، فدا بشم که اسمش بشه ایثار و یا له بشم، فدا بشم که اسمش می‌شه خیانت. الانم به پات نمی‌افتم که نکن، نه، بکن. بکن ولی تو آینه که زل می‌زنی فکر نکن اسمت مرده. که مرد این زنه بدبختی‌یه که عشق ریخت پای تو که سبز بشی. لپات قرمز بشن و قرمزیش غرور بشه و آتیش بزنی زندگی‌شو. تو فردا چی؟

فریدون: من دارم فردا می‌رم گندم. فردا دارم می‌رم. برای همیشه می‌رم. برای همیشه. همیشه. گندم! گندم! صدای من رو می‌شنوی؟ گندم! گندم!

[کشیش وارد صحنه می‌شود. گندم هم‌چنان در صحنه هستند. گندم روبه‌روی آینه بی‌صدا تمرین می‌کند.]

کشیش: حرف هاتونو باور کردم.

فریدون: [آتهاب فریدون فروکش می‌کند.] باور کردید چون واقعی بود.

کشیش: یکی از دوستان قدیمی‌ام، آشنایی داشت که تو ایران زندگی می‌کرد. با اون تماس گرفتم و ازش خواستم داستان شماره برای اون آقای که گفته بودید... پویا... بفرسته و گفت که حتمن می‌فرسته.

فریدون: و دلیل باور کردن تون؟

[فریدون به سمت پازل می‌رود و تلاش می‌کند آن را تکمیل کند.]

کشیش: نصفه‌های شب به هم زنگ زد، گفت به نظرش خیلی ماجرای جالبی بود. کلی راجع بهش جست‌وجو کرده تو اینترنت و روزنامه‌های اون موقع. اصلن برات جذاب نیس.

فریدون: خیلی‌ها فکر می‌کنن طرح پازل هرچی شلوغ تر باشه، چیدنش سخت‌تره.

کشیش: و گفت سه ماه پس از فرار تون اون مرد گیر می‌افته و اعدام می‌شه.

فریدون: این‌ها آدم‌هایی هستن که تا حالا یک‌بار هم پازل درست نکردن.

کشیش: می‌دونستی؟

فریدون: ولی در عوض این قسمت‌هایی که یه دستن و خلوتن چیدنش واقعن سخته.

کشیش: و در ضمن قبل از این که اعدام بشه به قتل اون قاضی هم اعتراف می‌کنه. یعنی به قتل شما هم -البته اگه واقعن فریدون دیوانی باشید- اعتراف کرده.

فریدون: دو هفته‌ای کلش رو چیدم ولی الآن کلی وقته، گیر آسمونشیم. هر کاری می‌کنم آسمونش چیده نمی‌شه.

کشیش: می‌دونستید مردید؟

فریدون: مثلن اینو ببین! هم این جوریه تو هم می‌رن، هم این جوریه و هم این جوریه [با دست حالت‌های مختلف را نشان می‌دهد.] و هیچ ردی نیس که بشه تشخیص داد کدوم حالت درسته؟

کشیش: دارم با تو حرف می‌زنم!

فریدون: داری به من دروغ می‌گی! [محکم به روی پازل می‌کوبد، به صورتی که کلی پازل به هم می‌ریزد / می‌شکند / ...]

پرستار: جان عزیز! وقت دارو هاته! [این بار پرستار از جایش بلند نمی‌شود و تنها دیالوگ می‌گوید و هیچ دارویی به فریدون نمی‌دهد.]

فریدون: اا؟ صبح به خیر ژوزفین! خوبی تو؟

پرستار: من خوبم. تو خوبی؟

فریدون: [با صدای غم‌گین حرف می‌زند.] آره. منم خوبم. امروز خیلی خیلی خوبم. تو چه قدر امروز جذاب شدی!

پرستار: ممنون جان! داروهات! ...

فریدون: ساعت مگه چنده؟

پرستار: ۱۰ صبح.

فریدون: ۱۰ شد ساعت. چه قدر زود!

کشیش: باشه. باشه. اصلن انگار نه انگار که من این جام. قبول. به هر حال من باید برم و در واقع این آخرین دیدار ما بوده. تو این سه روز نه تنها به گناهان کرده‌ات اعتراف نکردی که خیلی هم دروغ بافتی که من نمی‌فهمم دلیلش چی بوده. به هر حال من کار بیش‌تری از دستم بر نمی‌یاد. می‌مونه وصیت‌نامه‌ات. به عنوان یه دوست پیش‌نهاد می‌کنم که اختیار اموات رو به یک کسی که به‌هش اعتماد داری بده تا اگر هر پیش‌آمدی، پیش‌آمد، اون بتونه بهترین تصمیم رو بگیره.

[ابراهیم وارد صحنه می‌شود.]

ابراهیم: نگران نباش مرد! همه چیز درست می‌شه! خیالت تخت! من یه وکالت‌نامه آماده کردم که کلی کارا رو راحت می‌کنه. تو می‌ری گندم هم خونه و وسایل رو می‌فروشه، فیلم‌برداری که تموم شد می‌یاد پیشت. خوبه که حداقل یه نفر هست که به‌هش اعتماد داری.

پرستار: جان! نمی‌خواهی دست تو نگاه کنی.

[فریدون دستش را نگاه می‌کند.]

فریدون: ابراهیم! منو ببخش!

ابراهیم: چی شده؟

فریدون: تو مثل برادر من بودی، ولی من ... من اصلن رفتارم باهات خوب نبود.

ابراهیم: نه، این چه حرفی یه پسر؟

فریدون: مخصوصن پریروز که دیدمت.

ابراهیم: نه، پریروز که من اصلن تهران نبودم.

فریدون: اصلن فکر می‌کنم فکرم رو از دست دادم. همه چیز دور می‌خورن دور سرم. می‌فهمی حال من نه؟ از دستم دل گیر نیستی نه؟

ابراهیم: من از دست تو دل گیر نمی‌شم. باشه؟ باشه؟

فریدون: باشه ابراهیم.

ابراهیم: تو بهترین دوست منی.

فریدون: یه روزی، یه روزی، یعنی امیدوارم یه روزی بشه که جبران کنم. حتما کم.

[فریدون هر دو کاغذ را امضا می‌کند. کشیش به سمت پرستار و ابراهیم به سمت گندم می‌روند و برگه‌ها را نشان‌شان می‌دهند. به آرامی از صحنه خارج می‌شوند.]

[نینا با هیجان و نفس‌نفس زنان وارد صحنه می‌شود. بازی‌گر نینا همان اقیلیا و یک دختر بچه‌ی ۱۲ ساله است.]

نینا: دیر نکرده‌ام؟ حتمن دیر نکرده‌ام...^۵

فریدون: [دستش را می‌بوسد.] نه، نه، نه!

نینا: همه روز ناراحت بودم. خیلی می‌ترسیدم. می‌ترسیدم پدرم نگذاره پیام... ولی همین حالا با نامادری‌ام رفت بیرون. آسمون سرخه، ماه تازه طلوع کرده. به سرعت با اسب تا این جا تاختم. [می‌خندد.] ولی خوش‌حالم.

فریدون: از چشم‌هات پیداست گریه کردی. آخ! آخ! ... این که کار درستی نیست!

نینا: آه! ... چیزی نیست! ... می‌بینی چه طور از نفس افتاده‌ام. تازه تا نیم ساعت دیگه هم فریدون! من اصلن این نقش رو دوست ندارم.

فریدون: چرا؟

نینا: من دوست ندارم نینا باشم.

فریدون: تو که نینا نیستی.

نینا: پس چرا باید نقشش رو بازی کنم؟

^۵ دیالوگ‌های مرغ دریایی بر اساس برگردان کامران فانی - نشر قطره

فریدون: چون نقشه، چون تأثره.

نینا: من دوست ندارم خودم رو جای اون بزارم. تا اون فیلم‌ساز رو می‌بینم، دیگه یه آدم دیگه می‌شه. من نمی‌خوام یه آدم دیگه بشم. نمی‌خوام به خاطر شهرت زندگی‌مو، کسی که دوستش دارم رو، نابود کنم. دوست ندارم تو تروپلف باشی.

فریدون: تو داری به خاطر من بازی می‌کنی.

[نینا از صحنه بیرون می‌رود و سپس دوان دوان وارد می‌شود.]

نینا: دیر نکرده‌ام؟ حتمن دیر نکرده‌ام ...

فریدون: [دستش را می‌بوسد.] نه، نه، نه!

نینا: همه‌ی روز ناراحت بودم. خیلی می‌ترسیدم. می‌ترسیدم پدرم نگذاره پیام... ولی همین حالا با نامادری‌ام رفت بیرون. آسمون سرخ، ماه تازه طلوع کرده. به سرعت با اسب تا این جا تاختم.

[می‌خندد.] ولی خوش‌حالم.

فریدون: از چشم‌هات پیداست گریه کردی. آخ! آخ! ... این که کار درستی نیست.

نینا: آه... چیزی نیست ... می‌بینی چه‌طور از نفس افتاده‌ام. تازه تا نیم ساعت دیگه هم باید برگردم. باید عجله کنیم.

نمی‌تونم بیش‌تر بمونم. پدرم نمی‌دونه این‌جا هستم.

فریدون: واقعن وقتش اس که شروع کنیم.

نینا: پدر و نامادری‌ام نمی‌گذارن بیایم این‌جا. می‌گن شماها مثل کولی‌ها زندگی می‌کنین... می‌ترسن مبادا هنرپیشه بشم...

اما من مثل یک مرغ دریایی که به طرف دریاچه کشیده می‌شه، به این‌جا جذب می‌شوم. قلبم لبریز از عشق توست.

فریدون: دوستت دارم. همه چیز آماده اس فکر کنم. می‌ترسی؟

نینا: آره خیلی! از مادرت نمی‌ترسم، اما از اون ... از این‌که مقابل، مقابل یک فیلم‌ساز مشهور باید بازی کنم می‌ترسم؛ خجالت می‌کشم... جوانه...؟

فریدون: آره.

نینا: فیلم‌هایی که می‌سازه چه‌قدر عجیب و دوست‌داشتنی‌ان!

فریدون: نمی‌دونم. ندیدم‌شون.

نینا: بازی کردن تو نمایش‌نامه‌ی تو مشکل است. هیچ شخصیت زنده‌ای توش نیست.

فریدون: شخصیت زنده! باید زندگی رو اون‌طور که تو رویاها می‌بینیم، نشون بدیم، نه اون‌طور که هست یا باید باشه.

نینا: توی نمایش‌نامه‌های تو تحرک کمه. هیچ چیز جز حرف‌زدن وجود نداره. به نظر من تو هر نمایش‌نامه‌ای عشق هم باید باشه.

فریدون: ولی من فکر کنم، الان وقتشه که کارمون رو شروع کنیم.

نینا: باشه. من من آماده‌ام.

فریدون: [دست‌هایش را به هم می‌کوبد.] خانم‌ها و آقایان! شروع می‌کنیم. آه ای اشباح فرتوت که شب بر فراز دریاچه شناورید! ما را به خواب برید و بگذارید در رویاهای مان آن‌چه را که در دویست‌هزار سال بعد می‌گذرد، باز ببینیم!

[همه‌ی بازی‌گران - گندم، ژوزفین، ابراهیم، کشیش، نارگل، علی، و بازیگران کودک - هر کدام با یک چهارپایه در دست جمع می‌شوند. چهارپایه‌ها را به شکل صندلی‌های یک سالن نمایش کنار هم می‌گذارند و به تماشای نمایش نینا می‌نشینند. فریدون

هم در کنار آن‌ها می‌نشیند. بازی‌گران - در واقع تماشاگران - در حال نشستن و دیدن نمایش گاهی با هم پیچ می‌کنند و حرف می‌زنند. در طول مونولوگ نینا، صدای اعتراض‌ها و حرف‌ها زیاد می‌شود، تا جایی که فریدون از جایش بلند می‌شود و نمایش را به هم می‌زند.

نینا: مردان، شیران، عقاب‌ها و کبک‌ها، گوزن‌ها، غازها، عنکبوت‌ها ماهیان خاموشی که در آب‌ها ساکن‌اند! ستارگان دریایی و تمام موجوداتی که با چشم دیده نمی‌شوند! همه‌ی موجودات زنده، همه و همه سیر دورانی درد و رنج‌شان را به پایان آورده‌اند و محو شده‌اند... هزاران سال است که دیگر زمین موجودی زنده بر سطح خود نزیابیده‌است و ماه بیچاره، بی‌هوده فانوس خود را هر شب روشن می‌کند. در چمن‌زارها لک‌لک‌ها دیگر با فریاد بیدار نمی‌شوند. دیگر صدای زنجره‌ها از درختان لیمو به گوش نمی‌رسد. هوا سرد است. سرد! سرد! تهی! تهی! دهشت‌بار! دهشت‌بار! کالبد موجودات زنده به ذرات خاکی بدل شده‌است و ماده‌ی جاویدان به هیئت سنگ و آب و ابرشان درآورده‌است و ارواح‌شان همه یکی شده‌است. من تنها هستم. هر صد سال یک بار دهانم را برای سخن گفتن می‌گشایم و آوای غم‌آلودی در فضای تهی طنین‌افکن می‌شود و هیچ کس آن را نمی‌شنود... و شما هم ای انوار رنگ باخته! صدای مرا نمی‌شنوید! ...

فریدون: نمایش کافی است! ... کافی است! ... بس کنید! ... متأسفم! من این حقیقت را فراموش کردم که نمایش...

[همگی از روی صندلی‌ها پا می‌شوند تا صحنه را ترک کنند (ژوزفین و کشیش، ابراهیم و گندم، علی و نارگل در کنار یکدیگرند). فریدون گندم را صدا می‌کند.]

فریدون: تو هم داری می‌ری گندم؟

گندم: باید نرم؟

فریدون: قرار بود، قرار بود، قرارمون این بود که من برم، تو بیای.

گندم: این قرار تو بود، هیچ وقت نظر منم پرسیدی؟

فریدون: ما کلی درباره‌اش حرف زدیم.

گندم: حرف زدی فریدون. تو کلی درباره‌اش حرف زدی.

فریدون: تو جای من بودی چی کار می‌کردی؟

گندم: الان که جای خودمم انتخابم خودخواهانه اس، چه برسه به این که جای تو بودم. اون وقت حتمن با این‌ها که تو به‌هشون فحش می‌دی صلح می‌کردم.

فریدون: فکر می‌کردم با من می‌یای؛ و هنوزم امیدوارم. حتا چشم‌هامم می‌بندم که نبینم الان دستت تو دست کی‌یه؟ نمی‌بینمش گندم. هیچی رو نمی‌بینم. می‌یای؟

گندم: واقعن نمی‌بینی؟ نمی‌بینی که من موندن رو انتخام کردم. البته نه به پای تو موندنو. و البته نه تنها موندنو. من کجا باید پیام آخه؟

فریدون: هر جا. هر جایی که من برم.

گندم: دم رفتن شوخ شدی فریدون!

فریدون: فکر می‌کردم تو افیلیای زندگی می، ولی نینا بودی، ابراهیم هم یه روز ولت می‌کنه. تو هم می‌شی یه بازی‌گر تنهای درجه چند فیلم‌های درجه چند.

گندم: بازیگر درجه چند! آره می‌شم شبیه تو. اصلن چه فرق به حال تو می‌کنه هملت یا ترپلف؟ یا خودکشی می‌کنی و یا خودتو به کشتن می‌دی. تو درگیر مرگتی.

فریدون: نه! من خودکشی نمی‌کنم.

گندم: داری می‌کنی. یعنی کردی. هم خودتو کشتی، هم خون موندنو. هم منو. من هر بلایی که سر آینده‌ام بیاد به خاطر توس. که چی؟ جون یه آدمی رو نجات بدی که معلوم نیست کی‌یه، چی کاره‌اس، اصلن واقعن بی‌گناه هس یا نه. بعدشم فکر می‌کنی با این قهرمان‌بازی‌ات چی می‌شه؟ نمی‌گم هزار سال دیگه، صد سال دیگه، ده سال دیگه، اصلن همین سال دیگه کسی هست که یادش بیاد تو کی بودی، چی کار کردی. الان کجایی و چه گُهی داری می‌خوری؟

فریدون: منم یه روز، وقتی که بچه بودم، یه آدمی که نمی‌دونست کی‌ام و چی‌ام جون مو نجات داد و خودش مُرد. الانم بقیه‌ی آدم‌ها ممکنه یادشون ...

گندم: فریدون! بس کن این حرف‌ها رو! کی می‌دونه اصلن چه اتفاقی افتاده بوده. یه بار می‌گی آتیش گرفته بود همه چی، یه بار می‌گی توی طوفان بودی، توی جنگ. مگه جنگ بوده اون موقع اصلن؟ این فقط یه توهم کم‌رنگ از روزهایی که تو پرورشگاه تنها زندگی می‌کردی. با ذهن خیال‌پردازت یه قهرمان، یه ناجی درست کردی برا خودت و یه مرگ حماسی برای پدر مادرت. وگرنه شاید ماجرا این‌جوری باشه که یه پدر و مادر معتاد یه بعد از ظهر گذاشتنت دم در. همین. چون چه می‌دونم شیر خشک گرونه. و این وسط هیچ قهرمانی نبوده.

فریدون: چرا تا حالا این حرف‌ها رو زده بودی؟ تا حالا نمی‌گفتی که این قدر باورم ندارم.

گندم: چون تو با همین‌ها خوش بودی. با تئاترهای فاخری که تو مدرسه اجرا می‌کردی. آخه کجا تو ۱۲ سالگی هملت اجرا می‌کنی و چخوف؟! کارهایی که بعدش کردی چی؟ یک بازیگر کلیشه‌ای شبیه به تئاترهای ۱۰۰ سال پیش، که حتی نمی‌تونه مثل آدم‌های عادی حرف بزنه. رفتی حقوق خوندی چون کسی بازیت رو تحمل ... چرا

من مجبورم این‌هارو باور کنم؟ فکر می‌کردم می‌شه، ولی نمی‌شه. نمی‌شه با این توهم‌های مسخره و دروغ زندگی رو ساخت. تو هم نشون دادی نمی‌شه فریدون. با توهمات کاری کردی که زندگی مون نابود بشه.

فریدون: تو داری به من خیانت می‌کنی، اون وقت من ...

گندم: این خیانت نیس. این تنها راه زندگی منه. دست از خود خواهی‌هات بردار!

فریدون: برداشتم. دست از همه چیز برداشتم. ۴۵ ساله که دست از همه چیز برداشتم.

[همه به جز فریدون از صحنه خارج می‌شوند.]

[فریدون سرش را بلند می‌کند و فریاد می‌زند.]

فریدون: پویا! پویا! پویا! پویا! پویا! پویا! همه چیز تموم شد؟

صدای پویا: تقریباً. فقط مونده صحنه پایانی، فریدون روی تختش می‌ره و برای همیشه می‌خوابه و سیاهی.

فریدون: همین؟

صدای پویا: همین.

فریدون: مسخرست. خیلی مسخرست. نمی‌تونم باور کنم، فقط همین.

صدای پویا: چه چیزی بهتر از این. تو بهترین سال‌های عمرت، تمام خودتو فدا کردی که جون یه آدم بی‌گناه رو نجات بدی. کسی جون آدمی رو نجات بده، انگار جون تمام جهان رو نجات داده.

فریدون: آدمی که سه ماه بعدش کشتنش!

صدای پویا: چه فرقی می‌کنه؟ مگه تو دنبال معنای زندگی‌ات نبودی ...

فریدون: خودم چی؟

صدای پویا: خودت؟ فریدون، من همه‌ی تلاش‌مو کردم که تو خوش‌حال باشی. فکر کردم نجات یه آدم دیگه به زندگی‌ات معنی می‌ده. روز مرگت که برمی‌گردی و به گذشته‌ات فکر می‌کنی خوش‌حالی.

[افیلیا وارد صحنه می‌شود. او همان دختر بچه‌ای است که نقش افیلیا و نینا را در نمایش‌های کودکی بازی کرده‌است.]

افیلیا: میشه نمایش ما اینجوری که تو می‌خوای نباشه؟

صدای پویا: این نمایش تو نیست. نمایش منه.

افلیا: همون قدر نمایش منم هست. نمایش همه‌ی ماست. تازه خیلی بیشتر از تو.

صدای پویا: تو چه طوری می سازی پائانش؟

افلیا: من لحظه آخر بر می گردم.

فریدون: ولی تو فقط یک رویایی.

افلیا: نه، چرا اینجوری معنی اش می کنی؟ من لحظه آخر بر می گردم. من و فریدون با هم تأثر می سازیم. – تو اصلن صدای ما رو می شنوی؟ – همه چیز رو فراموش می کنیم، تا همیشه کنار هم زندگی می کنیم و کنار هم خوش بخت می شیم. یک زندگی معمولی، هیچ وقت هم منتظر آدم‌هایی نمی مونیم که بخوان بهمون از اون انگشترها بدن.

صدای پویا: ولی این نمی تونه یک پایان واقعی باشه.

افلیا: حداقل بزار ببینی.

صدای پویا: هر کاری می‌خوای بکن.

افلیا: نمایشنامه‌ی دیگه‌ای همراهت هست؟

صدای پویا: همه این کاغذهایی که اونجاست، همه‌ی نمایشنامه‌های من‌ان. نگاه کن، اون طرف رو ببین. «آفتاب کاران» شاید به درد بخوره.

[افلیا از روی زمین تعدادی کاغذ بر می‌دارد، بین خودش و فریدون تقسیم می‌کند.]

نارگل و افلیا: دست‌هات رو از پشت محکم بستن و تو و بقیه رفقا چشم دوختین به دیوار سیمانی روبه‌رو.

علی و فریدون: دستام پشتم بستاس. ولی دارم می‌بینیم. آفتابی که برام کشیدی.

نارگل و افلیا: آفتابی که باید توی جنگل بکاریمش.

علی و فریدون: صدای فرماندشون می پیجه توی گوشم. گروهان! آماده‌ی آتش! به فرمان من، بشمار! ۳، ۲، ۱، آتش!

نارگل و افلیا: الان داری خونی رو نگاه می‌کنی که شُرّه کرده روی زمین. هنوز بهش فکر می‌کنی؟ قرار بود یه نفر رو نجات بدین، هر ۱۳ نفر کشته شدین.

علی و فریدون: من شب آخر یه زیتون خوردم. فقط یه زیتون با هسته. گفتم شاید از تنم درخت زیتون در اومد.

پویا: کافیه دیگه.

فریدون: پس این سرودی که اینجانوشته چی؟

پویا: اون نسخه نهایی نیست، سرودش رو حذف کردم.

[افلیا تلاش می‌کند همه را با خودش همراه کند، ولی کسی با او همراهی نمی‌کند، کم کم صدای خودش هم بسته می‌شود.]

افلیا:

سر اومد زمستون / شکفته بهارون

گل سرخ خورشید باز اومد و شب شد گریزون

کوه‌ها لاله‌زارن / لاله‌ها بیدارن / تو کوه‌ها دارن گل گل آفتابو می‌کارن

صدای پویا: خودت رو داری خسته می‌کنی. این یک سروده گروهیه. ولی هیچ کس با تو نمی‌خونه

صحنه خالی می‌شود. سیاهی پر می‌شود. فریدون به سختی پاهایش را می‌کشد و خودش را به روی تخت‌اش می‌اندازد.

افلیا: مطمئن می‌خوای اینجوری تمومش کنی؟

صدای پویا: نه

افلیا: خب فکر کن، شاید معنی اش این جوری که تو فکر می‌کنی نبود.

صدای پویا: وقتی پایان یک نمایش رو بارها و بارها عوض می‌کنی. یعنی یه جای کار داره می‌لنگه. یعنی تو خودت هم مثل فریدون نتونستی پیداش کنی. یه حدس هایی زدی. ولی اصلن مطمئن نیستی. اصلن. پس بهتره همینجا تمومش کنیم.

فریدون به سختی پاهایش را می‌کشد و خودش را به روی تخت‌اش می‌اندازد.

سیاه‌پوش‌ها همه از صحنه خارج می‌شوند.

علی و نارگل از صحنه خارج می‌شوند.

صبا از صحنه خارج می‌شود.

نور می‌رود.

سیاهی همه‌ی صحنه را پر می‌کند.

پایان.

[پایان.]